

خواب دم سفره هفت سین



نمی دانم تا حالا شنیده اید یا دیده اید که کسی در لحظه تحویل سال خواب بماند؟ معمولاً در چنین مواقعی دل انسان برای آن شخص که خواب مانده می سوزد؛ اولی من اهالی یک کوچه را می شناسم که برای خواب ماندن یک زن جوان و زیبارو در لحظه تحویل سال، هلهله و شادی راه انداختند و... شاید فکر می کنید آنها آدمهای بدجنسی بوده اند؟ اگر پاسخ این سوال را می خواهید شروع به خواندن این داستان واقعی نمایید! البته این راه هم مدنظر داشته باشید که تمامی اسامی مستعار است.

مهندس «امیدزاده» وزن گرفتن؟ نه... بد گفتیم، منظورم این بود که بنویسم؛ امیدزاده و «تجدیدفرش»؟ اصلاً کسی باورش نمی شد که مهندس «همسر دوم» اختیار کند؛ نه فقط به خاطر شخصیت محترم و جنتلمن آقای امیدزاده، که در حقیقت همه می دانستند که او «ماندانا» چقدر عاشقانه همدیگر را دوست دارند. این زن و شوهر که هشت سال قبل با هم ازدواج کرده بودند، اولین بار در دانشگاه همدیگر را دیدند؛ آن موقع ماندانا [که ۲۲ ساله بود و ۳ سال از مهندس کوچکتر] دو ترم جلوتر از «فرزاد امیدزاده» وارد دانشکده فنی شده و جزو بهترین دانشجویان دانشگاه بود،

تا جایی که هنوز لیسانس اش را نگرفته، در یک پست مدیریتی مشغول به کار شد و همزمان دوره فوق لیسانس را هم شروع کرده بود که فرزاد به خواستگاری اش آمد؛ البته آنها در دوره لیسانس هم به یکدیگر علاقه مند بودند، اما «فرزاد» موقعی به خواستگاری رفت که درس خودش نیز تمام و با یک حقوق عالی در یک اداره مشغول به کار شده بود. اینطوری بود که آن دو با عشق ازدواج کرده و عاشقانه تر زندگی را شروع کردند اما...

اما «غم» هنگامی پا به قلب این دو عاشق و معشوق گذاشت که پزشکان تشخیص دادند احتمال مادر شدن ماندانا، چیزی حدود یک به هزار می باشد! با این حال فرزاد نه تنها به این هزارم شانس دلخوش بود، که در عین حال مدام به زنی می گفت که اصلاً از بچه خوشش نمی آید! ماندانا البته تاسه، چهار سال از «دروغهای قشنگ» شوهرش لذت می برد، اما فقط به امید آن یک هزارم شانس! منتهی وقتی آنها جشن هشتمین سالگرد ازدواجشان را گرفتند، ماندانا حرف دلش را زد: «من نباید تو را از حق پدر شدنت محروم کنم... پس یا باید منو طلاق بدی و یا دختر دیگری که «صدرصد» شانس مادر شدن دارد ازدواج کنی و یا [چون می دانم هنوز عاشقم هستی] در کنار من باشی، اما یک زن دوم توی زندگیت بیاد...» چه فایده ای دارد بگویم «فرزاد» چقدر و چگونه با

لیدا اما، آنقدر وقیح بود که کم کم در حضور خود فرزاد - که هنوز هم عاشق ماندانا بود - به زن او توهین می کرد! البته که فرزاد نیز مانند اهالی محل می دانست عصبانیت لیدا از این است که هنوز پس از چند ماه حامله نشده و این یعنی به هم خوردن تمام نقشه هایی که لیدا در سر داشت. به همین خاطر نیز فرزاد چند مرتبه به لیدا اعتراض کرد که: «حق نداری به ماندانا توهین کنی...» تا اینکه دوشب مانده به روز اول نوروز ۱۳۸۳ بود که لیدا باز هم توهین کرد و این بار فرزاد کنترلش را از دست داد و فریاد کشید: «تو حتی لیاقت کلفتی کردن برای ماندانا را هم نداری...» همین حرف فرزاد باعث شد تا لیدا قاطعی کند و با داد و فریاد مردش را از خانه بیرون بیندازد و بعد هم برایش پیغام بفرستد که؛ یا باید ماندانا را طلاق بده و منو عقد رسمی بکنه، یا اینکه دیگه نباید با من کاری داشته باشه!»

وقتی فرزاد این پیغام را شنید، فقط برای اثبات صداقت زن معصومش، توسط یکی از همسایه ها به لیدا چنین پیغام داد: «من که دیگه نمی خواستم بیام سراغت، اما چون ماندانا دلش برات می سوزه، فقط یک مجال دیگه بهت میدم؛ لحظه تحویل سال من میام دنبالت تا با هم برویم سراغ ماندانا تا از او عذر خواهی کنی، اگر آمدی، آن وقت در مورد آینده تصمیم می گیریم، اما اگر نیامدی... همه چیز تمومه!»

ساعت چند دقیقه به ۹ صبح مانده بود که سال تحویل می شد. فرزاد هر قدر تلاش کرد ماندانا را قانع کند که «ولش کن دختری بی معرفت را...!»، اما ماندانا فقط می گفت: «توبهش قول دادی که لحظه سال تحویل میری دنبالش، نباید بزنی زیر قولت!»

فرزاد اما نمی توانست به او بگوید که چند تا از زنان همسایه به او گفته اند که «لیدا» از کرده اش پشیمان شده و قصد دارد هر طور شده به عقد او در بیاید، پس یقیناً در خانه را در لحظه تحویل سال بازمی کند و... فرزاد که از در خانه بیرون آمد و به سوی خانه لیدا - که تو کوچه بود - راه افتاد، تک تک همسایه ها را دید که به جای نشستن سر سفره هفت سین، همگی پشت پنجره هایشان ایستاده و با نگرانی و بیم و امید منتظرند تا ببینند لیدا در باز می کند یا نه؟ همگی نیز چون پاسخ سوالشان را می دانستند، به بخت سیاه «ماندانا» اشک می ریختند!

بالاخره فرزاد رسید پشت در خانه و زنگ زد... دوبار هم زنگ زد، اما لیدا در را باز نکرد! فرزاد نیز که در نگاههای همسایه ها داشت خرد می شد، خدا را شکر کرد که زیر قولش نزده و سپس برای همیشه به سراغ ماندانا رفت! لیدا اما...؟ او هرگز به یاد نداشت که در لحظه تحویل سال - آن هم با این همه اهمیت - خوابش ببرد، اما خوابش برده بود!

حالا شما هم... ببینید، آیا شما هم از خواب ماندن لیدا خوشحال نشده اید؟!

حالا چرا «لیدا» صیغه مهندس شد؛ این پیشنهاد مهندس امیدزاده بود که می گفت: «اگر لیدا هم نتوانست باردار بشه چی؟»

«ماندانا» بحث کرد و جنگید؟ مهم این است که بدانید او سرانجام موقعی که از زبان ماندانا شنید که: «به جون خودت قسم اگر با «لیدا» ازدواج کنی از زندگیت میرم بیرون...» تسلیم شد و به زن اولش اجازه داد به خواستگاری «همسر دومش» برود! ماندانا «لیدا» را از چند سال قبل که همسایه شان بود می شناخت، اما نه... او فکر می کرد که این دختر «خوش قلب» را می شناسد، چرا که درست از فردای آن روزی که «لیدا» به عقد موقت «فرزاد» درآمد، تازه شخصیت واقعی خودش را نشان داد؛ او نه تنها خود را مدیون «ماندانا» نمی دانست که عملاً با او دشمنی می کرد! حالا چرا «لیدا» صیغه مهندس شد؛ این پیشنهاد مهندس امیدزاده بود که می گفت: «اگر لیدا هم نتوانست باردار بشه چی؟ پس فعلاً عقد موقت، تا موقعی که حامله بشه و اون وقت عقد دائم!» اما لیدا فکر می کرد این نقشه ماندانا بوده و به همین خاطر هر جامی رسید از زن اول شوهرش بدگویی می کرد! البته ماندانا هیچ واکنشی نشان نمی داد، چرا که می گفت: «من به خاطر فرزاد هم که شده سکوت می کنم... در هر صورت او قراره به زودی مادر فرزندی بشه که فرزاد پدرش خواهد شد!»

